

((احساس هنرمندانه))

وقتی فهمیدم نیم ساعتی زودتر از وقت کلاس به دانشکده رسیده‌ام، خدایم را شکر کردم. چون دیگر لازم نبود بخاطر دیر رسیدنم از دانشجو این عذرخواهی کنم. بخاطر اشتباه در دین ساعت فاصله به ما رستان تا دانشکده را خیلی با عجله آمده بودم و احساس خستگی می‌کردم، روی زمین مکتی که در راهروی بزرگ دانشکده بود، نشستم. این راهرو که بیشتر شبیه یک سالن بزرگ بود، محل امتحانات دوران دانشجو می‌باشد.

به یاد اولین روزهای آن که پا به دانشکده پزشکی گذاشته بودم، افتادم.

آنقدر با افتخار در این راهرو قدم می‌زدم که گویی پا بر قللی فتح ناپذیر علم و دانش گذاشته‌ام و برای همه شاه درهای فلاح و رستگاری بر روی من باز شده است، اما بعد از مدتی فهمیدم که هیچ فرقی نکرده‌ام، فقط از مدرسه کوچک محله مان وارد یک مدرسه بزرگتر در شهرمان شده‌ام.

از روی زمین بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم، در کنار هر دو راهرو پنجره، خاطره‌ای داشتم، هنوز قافیه همکلاسی‌ها را در گوشه و کنار این راهرو می‌دیدم و صدای آنها را می‌شنیدم. شاید هم این روز بود که با شور و جان طول و عرض این راهرو را می‌پیمودم و مشتاقانه منتظر آینده درخشان خود بودم.

تا بلوهای که با فاصله‌های مساوی دور تا دور این سالن بزرگ روی دوازده بودند توجه مرا جلب کرد، در حالی که آرام آرام قدم می‌زدم به آنها نگاه می‌کردم، اکثر آنها را می‌شناختم، اهم دوره خود بودند و این یک یا چند دوره از من بالاتر یا پائین تر بودند. با اشتیاق در میان آنها دنبال کسی می‌گشتم، وقتی نزدیکتر شدم، بالاخره او را هم دیدم، همچون همه شاه با نگاهی مهربان و دلنشین به من نگاه می‌کرد، صدای گرم او هنوز در گوشم طنین انداز بود.

خاطرات فراوانی که با او داشتم در یک لحظه به ذهنم هجوم آوردند.

با علی رضا از همان روزهای اول که به دانشکده پزشکی پا گذاشتم، آشنا شدم ولی اولین بار در سالن تشریح بود که احساس کردم او با دیگران کاملاً فرق دارد.

آن روز قرار بود برای اولین بار ما را به سالن تشریح ببرند، همه روپوش سفید پوشیده بودیم و بعد از یک سخنرانی کوتاه توسط استاد، ما را به سمت سالن تشریح هدایت کردند. اکثر ما تا آن لحظه با جسد یک انسان روبرو نشده بودیم، در آنجا دوازده تخت و بر روی هر تخت یک جسد وجود داشت.

در آن لحظه، سکوت، فضای سالن را فرا گرفته بود.

فقط صدای استاد می‌آمد که برنامه و نحوه کار در سالن تشریح را توضیح می‌داد.

بعد از سخنان استاد، به گروه‌های تقسیم شده و با یکدیگر به سمت جسد مربوط به خود می‌رفتیم. در آن لحظه عکس‌العمل دانشجویان متفاوت بود. یکی ساکت بود و به جسدها نگاه می‌کرد، یکی دستمالی جلوی بینی اش گرفته و چهره درهم کشیده بود، یکی دو نفر با حالت تهوع سالن را ترک کردند، یکی مزه می‌ریخت و هت و چهره آن مردگان را به هر یک از همکلاس‌ها تشبیه می‌نمود و یکی با قافله‌ای فاسوفانه زندگی گذشته هر یک از آنها را تجزیه و تحلیل می‌کرد و علت آوردن آنها را به سالن تشریح حدس می‌زد که این کی قاپچاقچی بوده آن کی اعدامی بوده، آن کی در بیمارستان مرده و چون کس و کاری نداشته او را به آنجا آورده‌اند، جسد آن دیگری را که به علت مصرف مواد مخدر جان سپرده، از کنار خیابان به آنجا آورده‌اند، این کی خودش وصیت کرده و موضوعاتی از این قبیل.

که احساس عجیبی به من دست داده بود و غرق تفکرات مختلف بودیم، علیرضا را دیدیم که بی‌توجه به همه اهویی همه ما، کنار تک‌تک تختها ایستاد و برای هر کدام از اجساد یک فاتحه قرائت کرد و سرش را به زیر انداخت و سالن را ترک نمود.

از سالن بیرون آمدیم و تعجبش کردیم، به داخل حیطه آمده بود و قدم می‌زد.

نزد یک او رفتیم و پرسیدیم:

نمی‌خواهی برگردی؟

گفت: چرا، منتظرم حالم بهتر شود تا برگردم.

گفتم ظاهراً بعد از این، ما با این صحنه‌ها روبرو خواهیم شد و با این عادت کنیم.

گفت: من نمی‌خواهم به این چیزها عادت کنم.

گفتم: چرا؟

گفت: ما المان با چند تا جسد روبرو هستیم ولی بعدها آدمهای زیادی جلوی ما خواهند مرد. اگر دین این جسدها برای ما عادی شود، بمرور تبدیل به آدمهای بی‌عاطفه خواهد شد و بعدها دین به ما مان بدحال و حتی مرگ آنها هم برای ما عادی خواهد بود و در مقابل آنها هیچ احساسی نخواهیم داشت.

گفتم: با این وصف تو هیچ وقت نمی‌تونی دکتر خوبی بشی. اگر دنبال علم هستی باید به این چیزها عادت کنی. مردم به علم ما از دارند نه احساس ما

گفت: اشتباه نکن، علم ما به تنها چیزی نیستی تونه همه مشکلات ما را حل کند. مردم احساس دارند و به احساس ما نیز از دارند
شود، دیگر احساس مردم را درک نمی‌کنی و نمی‌توانی از آنها را برآورده کنی

من می‌خواهم چیزها را که برای مردم جامعه عادی نیست، رای من نیز عادی نشود، چون آن موقع بیشتر می‌توانم آنها را درک کنم

در حالی که با تأمل به او نگاه می‌کردم، پرسیدم: یعنی حالا نمی‌خواهی به سالم‌ن برگردی؟

گفت: چرا، اگر بخواهم به مردم خدمت کنم باید بدانم و به هر سختی هست با آن جسد کار کنم ولی می‌خواستم در اول من برخورد با آنها، بی‌تفاوت نباشم

حرفهای آن روز علی‌رضا در ذهن من ماند و من به مناسبت‌های مختلف به آنها فکر می‌کردم. سالها گذشت و دوران بالا منی و کارورزی شروع شد
که ما اکثر بخشهای بالا منی را با هم می‌گذرانیم، اتفاقات دیگری باعث شد همان موضوع تازه شده و همان حرفها بنوعی تکرار گردد

روزی در یکی از بیمارستانهای آموزشی روانپزشکی با او قدم می‌زدم. او روپوش سفید پوشیده بود و من لباس شخصی بودم
روانی، جلوی علی‌رضا را گرفتم و بی‌مقدمه هر چه توانستم به او فحش‌های رنگ‌رنگ دادم و گفتم:
شب تو بودی که می‌خواستی مرا مسموم کنی

علی رضا با لبخندی در جواب آن به ما رفت: بیخشم من نبوده ام، کس دیگری بوده، ولی هنگامی که با پدر فشاری
به ما رفت، که از تظاهرات به ما رفتی بود، مواجه شد، به ما رفتی بود و گفت من اشتباه کرده ام

و در حالی که مرا به به ما نشان می داد گفت

آقا هم مأمور قانون است و می خواهد مرا به دادگاه ببرد و محاکمه کند که چرا می خواستم تو را مسموم کنم

حالا تو هم وقتی می بینی که من از عمل خود پشیمانم و قانون هم می خواهد مرا به سزای خود برساند، اگر این فحش
ها را ندهی

آن به ما آرام شد و گفت: آنچه بگو مگر من به تو چه کرده بودم که می خواستی مرا با چهار بچه قتل منم مسموم
کنی؟ حالا جریمه ات این است که یک بسته سیگار برای من بخری

بعد از آنکه علی رضا مقداری پول به او داد تا سیگار بخرد رو به من کرد و گفت: آقای رئیس او را کمتر زندانی کن، پسر
خوبی،

من باشم دن این حرفها بس از خند دم ولی علی رضا فقط لبخندی کم رنگ بر لب داشت. رو به او کرده و گفتم:

چرا نمی خند؟ حتماً! بنظر صحنه ها برای عادی شده و خنده ندارد؟ آدم هست که در او اول دوران دانشجویی می
گفتی می خواهی چه زهرا می کنی که برای مردم جامعه عادی نیست، برای تو هم عادی نشد، ولی به نظر می رسد دن این
صحنه های غیر عادی برای عادی شده باشد هم دیگر اون حرفهای قدیمی را قبول ندار؟

گفت: چگونه مگر؟

گفتم: چون اگر این صحنه برای تو هم غیر عادی بود، المان با صدقه قاه می خنددی.

گفت: این صحنه برای من هم غیر عادی و خنده دار بود، ولی وقتی یک لحظه در مورد خرجی، امرار و معاش، تربیت و
احساسات چهار بچه اش فکر می کنم، خنده از آدمم ره، وقتی فکر می کنم این به ما رفت، پدر بردار بزرگتر من هست که
از ناملاسمت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی جامعه به این روز افتاده، دیگر نمی توانم با صدای بلند بخندم. مردمی
که او را نمی شناسند ممکنه به او بخندند ولی خانواده او با دیدن این صحنه ممکنه حتی گریه هم بکنند

گفتم بالاخره، من نفهمم. دهم که ما در مقابل به ما این با د مثل مردم کوچه و بازار احساساتی شویم و ا با د کاملاً بی تفاوت باشم و فقط کار خودمان را انجام دهم.

گفت: به نظر من هیچکدام فقط با د آنها را درک کنیم، مثل پدر و مادرشون، زن و بچه و خواهر و برادرشون، هم ن. و بعد ادامه داد

پزشکی هم مثل هنر، از به احساس دارد همانطور که یک هنرمند، بدون احساس نمی تواند یک اثر برجسته ایجاد کند، پزشک بدون احساس هم نمی تواند به ما را بخوبی درک کند.

چند ماه بعد به بخش کودکان رفته بودم. زنده های شب بود و من و علی رضا در درمانگاه اورژانس کودکان بودیم. کودکی را به درمانگاه آوردند که حرکات با مزه ای انجام می داد.

بصورت خالی از روی هوا پروانه می گرفت و او را ناز می کرد، با حرکات صورتش، اشکال عجیب و غریب در می آورد و دائماً با فریاد، اسم اشخاص و واقعی را صدا می زد.

طفلی که کلی از دندانی بیرون برده بود و در حال حرکت و رفتار او کاملاً خنده دار بود، ولی قافه اش برافروخته شده بود و آرام و قرار نداشت.

توسط پدر و مادر و عمو ش، با زحمت زنده به درمانگاه آورده شده بود.

عمو ش می گفت

: آنها مهمان ما هستند، از تبر زنده اند و چند ساعتی هست که به خانه ما رسیده اند.

ما خیلی ترسیده ایم چون حرکات این بچه کاملاً غیر عادی است.

به روز دندون کودکان زنگ زدیم و داستان این کودک را تعریف کردیم. چند دقیقه ای گذشت و او هم به اورژانس آمد.

صحبت کرد، کودک با تفنگی که با انگشتش ساخته بود او را تهدید کرد و گفت اگر پروانه را از من بگیرم تو را هم می کشم.

اهل تبر ز بود با زبان ترکی هم نتوانست بچه را آرام کند.

در حالیکه در فکر فرو رفته بود که چه کند، ناگهان گویا جرعه ای در ذهنش زده باشد از پدر کودک پرسید:

این بچه

((

گوالک

))

خوردی؟ پدرش گفت نمی دونم شما خوردی باش

از زر دنت پرسیدم انا ((گوالک)) (که نمی دونم اونو درست تلفظ می کنم انا، چه ست؟

گفت: یک گاه سمی محلی است که افرادی که آنرا مصرف می کنند دچار توهمات گوناگون می شوند، اما این هم فصلی است که انا در بعضی از نقاط اطراف تبریز روئیده و بچه های سلطان آنها را به جای قارچ مصرف می کنند و دچار این عوارض می شوند. او کودک را بستری کرد و به همراهان کودک اطمینان داد که به زودی خوب خواهد شد.

چند روز بعد، زمانی که برای مرخص کردن کودک خلاصه پرونده اش را می نوشتم، از او سراغ پروانه را گرفتم. در حالیکه به من چپ چپ نگاه می کرد گفت

:

من چیزی از پروانه ندارم

ولی ادم هست که کارهای می کردم که مادرم گریه می کرد ولی شما به من می خندید و مرا مسخره می کردید

این حرف او برای من تأمل برانگیز و دوراز انتظار بود ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: من اصلاً نمی خواستم تو را مسخره کنم من هم مثل مادرت تو را دوست دارم

:

خلاصه پرونده را نوشتم و آن کودک با خانواده اش رفت. علی رضا که شاهد حرفهای من و کودک بود پیش من آمد و گفت

:

آن شب فقط تو نمی خندیدی، من هم خندیدم ولی در آن زمان آنقدر انا صحنه برای ما عجیب بود که اصلاً خنده های خود را که برای دیگران بویی تمسخر می دادی ندارم. آن بچه هر چند کارهای خودش را از انا برده ولی بخوبی تناقص بین مادرش و خنده های ما را با انا دارد

:

سپس در حالیکه می خندید چند بار به پشت من زد و با حالت شوخی گفت

:

ولی آقای دکتر، بعد می دانم من و شما آن بچه را مثل مادرش دوست داشته باشم

ما تا آن احساس هنرمندانه، هنوز فاصله زیادی داریم

دگر کم کم وقت رفتن به کلاس رسیده بود. در حالی که آرام آرام از کنار تابلوی شه‌دان دانشکده دور می‌شدم، در آن فکر بودم که بعد از آن همه سال آن احساس هنرمندانه در من ایجاد شده است؟ آن احساس هنرمندانه را می‌توان به دانشجویان نیز توضیح داد و آنها چگونه می‌توانند به چنان احساسی دست آیند؟ آیا آنها وقتی از سالن دانشکده و از کنار تصویر علی‌رضا می‌گذرند چه احساسی نسبت به او دارند؟ مثل من احساساتی می‌شوند یا بی‌تفاوتند؟ آیا از احساس هنرمندانه‌ای که او معتقد بود هر پزشکی به آن نیاز دارد، خبر دارند؟ آیا آنها را درک می‌کنند؟ شاید مقصر ما باشدیم که آنها را به فراموشی سپرده‌ایم و خاطرات آنها را نیز در ذهن خود مدفون کرده‌ایم